

بوی جوی مولیان

شفیعی کدکنی

(م. سرشک)



۸۰ ریال



۲۰۰۰

شعر معاصران

۵



بوی جوی مولیان



«۱۶۸»



بوی جوی مولیان

چند شعر

شفیعی کدکنی

نشر چاپ اول اردیبهشت ۱۳۵۷ پنج هزار نسخه
نشر چاپ دوم تیرماه ۱۳۵۷ بیست هزار نسخه

- ☐ بوی جوی مولیان
- ☐ شفیع کدکنی
- ☐ چاپ: شرکت افست (سهامی عام) چاپخانه بیست و پنجم شهر یور
- ☐ انتشارات توس، اول خیابان دانشگاه، تهران
- ☐ تنظیم روی جلد از منوچهر رضائی پناه.
- ☐ شماره ثبت کتابخانه ملی: ۱۶۱۸ به تاریخ ۵۷/۶/۸



فهرست

۷	حقیقت شعر
۹	دیباچه
۱۱	منطق الطیر
۱۳	پژواک
۱۵	خطاب
۱۷	دربادهای امشب و هرشب
۱۹	آیه‌های شنگرفی
۲۲	با سبزه نای گندم چنگیز
۲۴	قصه الغربة الغریبة
۲۶	بودن
۲۸	هویت جاری
۳۰	آواره یمگان
۳۲	آئینه‌ای برای صداها
۳۴	نیویورك
۳۶	سرود
۳۸	درخت
۳۹	شطح اول

۴۱	شطح دوم
۴۳	مرثیه
۴۵	از سرزمین زیتون
۴۶	کیمیای عشق سبز
۴۸	اشراق
۵۰	پرسش (۱)
۵۲	پرسش (۲)
۵۳	وجود حاضر و غایب
۵۶	حسب حال
۵۷	مزمور اول
۵۹	مزمور دوم
۶۱	
۶۲	از محاکمه فضل الله حروفی
۶۹	در برابر درخت
۷۱	مرد ایستاده است
۷۴	تسلی
۷۶	نور زیتونی
۷۸	ناکجا
۸۰	بار امانت
۸۲	سفرنامه

حقیقت شعر

جوانمردا!

این شعرها را چون آینه‌دان!

آخر، دانی که آینه را صورتی نیست، درخود.

اما هر که نگه‌کند، صورت خود تواند دیدن.

همچنین می‌دان که شعر را، درخود، هیچ معنایی نیست!

اما هر کسی، از او، آن تواند دیدن که نقد روزگار و کمال کار او است.

و اگر گویی:

«شعر را معنی آن است که قائلش خواست و دیگران معنی دیگر وضع می‌کنند از خود.»

این همچنان است که کسی گوید:

«صورت آینه، صورت روی صیقلی‌یی است که اول آن صورت نموده.»

و این معنی را تحقیق و غموضی هست که اگر در شرح آن آویزم، از مقصود بازمانم.

شهید، عین‌القضات همدانی

این شعرها، در شهر پرینستون (نیوجرسی، ایالات متحده
امریکا) در فاصلهٔ تابستان ۱۹۷۵ تا تابستان ۱۹۷۷ سروده شده
است، بجز شعر هویت جاری.

دیباچه

می‌خواهم،
در زیرِ آسمانِ نشابور،
چندان بلند و پاک بخوانم که هیچ‌گاه،
این خیلِ سیلوارِ مگسها،
نتوانند،
روی صدای من بنشینند.

می‌خواهم،
در مزرع ستاره زنم شخم
و بذرهای صاعقه را یک‌یک
با دست‌های خویش بپاشم.

وقتی حضورِ خود را دریافتم
دیدم تمام جاده‌ها، از من،
آغاز می‌شود.

ای حاضرانِ غایب از خود!
ای شاهدانِ حادثه از دور!
من عهد کرده‌ام،
حتی اگر چه یک شب
رُم را پس از یِرون به تماشا رَوَم - یِرون،
دیوانه‌ای که می‌خواهد
زنجیر را به گردنِ تَنَدَر درافکند.

منطقُ الطَّيْرِ

به هیچ خنجر این ریسمان نمی گسلد
صدای آید یکریز روز و شب از باغ:
« - چُو چُو، چَ چَ، چَه چَه، چُو چُو چَه چَه . »
زالالِ زمزمه جاری است زانسوی دیوار.

جلال می پرسد: «این مرغ را گلو هرگز،
ز کار خواندن و خواندن نمی شود خسته،
که با نوایش در هُرم روز و سایه شب،
نگاه می دارد این باغ و بیشه را بیدار؟»

«ببین که»

– می گویم: –

«این سِحْرِ عاشق است و سَحَر»
یکی نرفته هنوز، آن دگر کند آغاز؛
صدا یکی ست و لیکن پرندگان بسیار.»

پژواک

بپایان رسیدیم اما نکردیم آغاز،
فرو ریخت پرها نکردیم پرواز،

ببخشای ای روشنِ عشق بر ما ، ببخشای !
ببخشای اگر صبح را ما به مهمانیِ کوچه دعوت نکردیم ؛
ببخشای اگر رویِ پیراهنِ ما نشانِ عبورِ سحر نیست ؛
ببخشای ما را اگر از حضورِ فلک رویِ فرقِ صنوبر خبر نیست .

نسیمی گیاه سحرگاه را ، در کمندی فکنده‌ست و تا دشتِ
بیداریش می‌کشاند

و ما کمتر از آن نسیمیم ،
در آنسوی دیوارِ بیمیم .
ببخشای ای روشنِ عشق بر ما ببخشای !

بپایان رسیدیم ، اما ، نکردیم آغاز ؛
فرو ریخت پر ها نکردیم پرواز .

خطاب

اینک بهار بر درِ قلبِ تو می‌زند؛
اما تو آنطرف؛
بیرونِ قلبِ خویشتن، استاده‌ای هنوز؛

صبحی که رویِ شانهٔ زیتون،
در حالتِ هبوط است،
فردا؛
از نخلهای سوخته بالا خواهد رفت.

اما،
یک شاخه گل برای تو کافی ست؛
تا فاصله شود،
بین تو و هزار ستاره،
بین تو و حضورِ سپیده،
بین تو و هیاهویِ شهری که هر سحر،
در سُرُبیِ صغیری بیدار می شود.

در بادهای امشب و هر شب

این بادهای هر شب و امشب،
این بادِ آسیائی، این بادِ مشرقی،
وامی کنند پنجره‌ها را به روی تو،
و فصل را دوباره ورق می‌زنند.

در بادهایِ هر شب و امشب،
از بهرِ این هیولا،
(این لاشهٔ بزرگ شده در باران)
گوری به عمقِ چند هزاران سال،
در یک دقیقه حفر خواهد شد.

این بادهایِ هر شب و امشب،
با کیمیایِ عشق و با سیمیایِ مستی،
نسجی ز آب و آتش ترکیب می کنند،
و تازباله دان،
اوراقِ روزنامه هایِ محلی را
تعقیب می کنند.

آیه‌های شگرفی

در سُربی و ستاره و سرما ،
کبوترها ،
میدان را می دانند ،
هر چند روزنامه نخوانند .

شوق عبور از پلِ توفان و هر چه باد!

این،

پیغمبرانِ کوچک را،

تسخیر کرده است.

آه!

پیغمبرانِ کوچک؟

هرگز،

این صاحبانِ عزم و عزیمت،

این انبیایِ مُرسل،

این خیلِ عاشقانِ اولوالعزم،

با سحرشان سحرها

معنایِ دیگری است که در واژه می‌دمند.

اینان،

برجانمی گذارند از خود ،
جز آیه‌ای شگرف ،
و ندر حضورِ حادثه شنگرف رویِ برف .

با سبز نای گندم چنگیز

اینجا غبارِ صورتی و سبزی،
پاشیده اند روی درختانِ دوردست.
که در هوا، هنوز شناور، معلق است.

از راه دور، بوی بهارِ ترا هنوز،
آمیخته به خونِ خزانی،
احساس می‌کنم
ای جلگه‌ای که رایحهٔ هجرت
از برگِ برگِ باغ و بهارِ تو می‌وزد.

می‌بینم،
آه،
آنجا،
گنجشک‌ها که بر لبِ پاشوره‌های حوض،
با ماهیان سرخ، سخن از مهاجرت،
می‌گویند

با سبزه‌نای گندم چنگیز
دهقانِ توس و تبریز!
نوروز باستانی فرخنده‌باد!

قِصَّةُ الْغُرْبَةِ الْغُرْبِيَّةِ

نيلوفرى شدم،
بر آبهائى غربت باليدم؛
ناليدم.

گفتم:

با انقراضِ سلسلهٔ سرما ،
این باغ مومیائی بیدار می شود،
و آنگاه آن چکاوِکِ آواره،
حزنِ درخت ها را ،
در چشمه سارِ سیخِرِ سرودش ،
خواهد شست.

وینک،

درمانده ام که امشب،
در زیرِ برفِ پر حرف،
نعشِ سرودهایِ شبانگاهیش را ،
آیا کجا به خاک سپردند؟

بودن

پیمان‌های برگِ نیلوفرانِ قدسی،
پر شد.

مستان،

یک‌یک،

از پای او فتادند.

اما یکی از ایشان، با سایه اش هنوز،
در جذبهٔ سماع است، در نور سرخ کژتاب.

دو خط سیاه و سُربی،
بر سطح ارغوانی آرام می گذشت،
(پرواز محو ز اغچه ای با کبوتری،
شاید به سوی نور و شاید به سوی خواب)

بر برکهٔ غروب نشستن،
و اضطرابِ بودن را دیدن،
در پیچ و تابِ سایهٔ نیلوفری بر آب.

هویت جاری

فیروزه‌های منتشرِ سردِ سَرمدی؛

آب است و آب و آبی بی‌ابر،
بر آسمانِ جاریِ واژون،

اسکندریه مثل هلالی است.

بر موجها گریزِ ستیزایِ فرصت‌ست،
و مرغکانِ چیره ماهیخوار.

۷۷

و ۷

و فراوان ۷،
در انتشارِ هندسیِ خویش،
بر موجها هجوم می‌آرند.

و من طنینِ پویه و پرواز و پنجه را،
بر سطح این هویتِ جاری،
در واجموج‌هایم،
تصویر می‌کنم.

آوارهٔ یُمگان

کیست در آنجا ، کنارِ چشمه ، که خود را ،
از گرهٔ موج می‌گشاید تصویر ؟
موی سپیدش : غبارِ لشکرِ ایام ،
ذهنش : آئینه‌ای موازیِ شبگیر .

تیشهٔ توفان و تندباد نکاهید،
هیچ ازین صخره، این شکوه تناور.
اینک فریاد اوست از پس ده قرن،
بر سر خیزاب و تندباد، شناور.

اسبش، آنجا رهاست (نظم رهائی است)،
می‌چمد آنجا که نثر سادۀ شبلور،
ریخته در شعر آب و شیرِ مهتاب،
صبح شقایق، کنارِ عصرِ اساطیر.

شعر فروشانِ روزگارِ من و او!
اینک بعد از هزار سال ببینید:
شاعر و شمشیر را و بیشه‌ای از شیر.

آئینه‌ای برای صداها

آئینه‌ای شدم،
آئینه‌ای برای صداها .

فریاد آذرخش و گلِ سرخ،
و شیهه شهابی تندر،
در من، برنگِ همه جاری است.

آئینه ای شدم،
آئینه ای برای صداها،
آنجا نگاه کن!
فریادِ کود کانِ گرسنه، در عطرِ اود کلن
آری شنیدنی ست ببینید:
فریادِ کود کان.

آنسو به سوکِ ساکتِ گلبرگها وزان
خنیایِ نایِ حنجره خونیِ خزان.

آئینه ای شدم،
آئینه ای برای صداها.

نیویورک

او می مکد طراوتِ گلها و بوته هایِ افریقا را ،
او می مکد تمام شهدِ گلهایِ آسیا را ،

شهری که مثل لانه زنبور انگبین،
تا آسمان کشیده
و شهد آن: دلار.

یکروز،
در هُرم آفتابِ کدامین تموز،
موم تو آب خواهد گردید،
ای روسپی عجوز؟

سرود

گره می‌زنم تارِ ابریشم سرخگون را ،
به آوایِ تندر ،
به آوایِ باران .

می آمیزم این شبنم پرتپش را ،
به دریایِ یاران.

اگر چند کوتاه، اما ،
گره می زنم این صدا را ،
درین کوچه آخر ،
به هیهای بالنده بالایِ یاران.

درخت

زیباتر از درخت در اسفند ماه چیست؟
بیداری شکفته، پس از شوکرانِ مرگ.

زیباتر از درخت در اسفند ماه چیست؟
زیر درفشِ صاعقه و تیشهٔ تگرگ.

زیباتر از درخت در اسفند ماه چیست؟
عریانی و رهائی و تصویرِ بار و برگ.

شطح اول

با همین واژه‌هایی که هرگز،
دعویِ سحر و اعجازشان نیست،

مثلِ سار و قناری و قمری،
— که اگر چند پیغمبران‌اند، —

آیه ای غیر آوازشان نیست.

بر من این لحظه وحی آمد از صبح،
کانکه بودی تو در انتظارش،
جز تو خود هیچ کس نیست، باری،
دیگران گردانند این را،
بی گمان دیده بازشان نیست.

شطح دوم

شهری که آنسوی شقایق می شود طالع،
در جاده جادوی ابریشم،
(دروازه های عالمی دیگر،
بروی آدمی دیگر،

آن عالم و آدم که حافظ آرزو می کرد.
نزدیک است.

آنک،
شهری که از دروازه های آن،
هم بوی جویِ مولیان خیزد؛
هم یادِ یارِ مهربان آید.

مرثیه

برای علی اکبر دهخدا

در آن سپیده ناپایدار،
تو مثل کرگدن از بیشه پا برون هشتی؛
و آسمانه شب را چو آسمان سحر،
شکافتی و شکفتی بسوی بی سوئی.

در آن سپیده ناپایدار مرغی را،
به همسُرائی خود خواندی؛
و مرغ هیچ نگفت،
و خون ز شاخه فرو ریخت،
و مرغ پر زد و از رِسمان باد آویخت.

در آن سپیده ناپایدار، مردانی،
ز دور می خواندند،
هنوز نعش صداشان بر آب ها جاری ست.

از سرزمین زیتون

تا که بماند درون حافظهٔ آب؛
نقش کنید ای خطوطِ موج به دریا :

« در وزشِ وحشت و تلاطمِ پائیز،
نسترن از شاخ و برگِ خویش پلی ساخت،
بهر عبورِ شکوفه: کودکِ فردا . »

کیمیای عشق سبز

هیچ کس گمان نداشت، این!

کیمیای عشق را ببین:
کیمیای نور را که خاک خسته را،

صبح و سبزه می کند،
کیمیا و سحرِ صبح را نگاه کن.

جای بذرِ مرگ و برگِ خونی خزان،
کیمیایِ عشق، صبح و سبزه آفریده است:
خنده هایِ کودکان و باغ مدرسه؛
کیمیایِ عشق سرخ را ببین!

هیچ کس گمان نداشت این.

اشراق

زان پیشتر که سِدر و صنوبرها ،
— که قد کشیده‌اند به دیدارش ،
از روی دوشِ هوش —

آوایِ گامِ او را ،
از دور ،
بشنوند .

اینجا ،
انبوهِ بوته‌ها و علف‌ها ،
– آنها که
نزدیکتر به قلبِ زمین‌اند –
زودتر ،
تندی و طعمِ سبزِ بهاری را ،
در کامِ خویشتن ،
احساس کرده‌اند .



پرسش ۱)

خوابیده زیرِ جَبَّةٔ ابریشم نسیم،
تن بر سریرِ سبزه رها کرده چون شمیم،
دستت برویِ سبزه و سرخفته رویِ دست،

دور از گزند گردشِ پرمایِ * زنجره،
کز آنطرف جدارِ خموشی را،
سوراخ می‌کند.

بر سبزه، زیر آبی بی ابرِ آسمان،
آفاق را به مردمکِ دیده داده‌ای،
این چیست این که لحظه بی‌خویشی ترا
آشفته می‌کند:

این تیک و تَکِ ساعتِ مُجَبِّدِ زیر سر،
یا این صدایِ چشمه جوشانِ عمر تست؛
کاینگونه قطره،
قطره،

به مرداب می‌چکد؟

* پرما: بر وزن گرما، بزبان مردم خراسان، مته است که برای سوراخ کردن چوب و امثال آن به کار می‌برند.

پرسش (۲)

این نه اگر معجزه‌ست پاسختان چیست؟
در نفسِ اژدها چگونه شکفته‌ست،
اینهمه یاسِ سپید و نسترنِ سرخ؟

وجود حاضر و غایب

«... فعیونهم فی جنۃ و قلوبهم فی نار
شهید ابوالحسن تھامی

چشم بروی بیشه و دریاچه بود و ابر،
و خوشه های خیس اقاقی ها،
و روشنای آب، که قلبم را،
در هُرم آفتاب نشابور،

طفلانِ منتظر،
در کوچه‌ای محاکمه کردند.

قلبم برهنه شد.

آنجا بروی خار و خارا،
در تیز تابِ دشنه خورشید،
با واژه واژه پرسشِ آنان،
قلبم برهنه شد.

از خویش رفته بودم.
بارانِ نِرم * و ریز فرو می ریخت،
بر بازوانِ سبزِ علف‌ها،

* نِرم: به کسر اول و سکون دوم و سوم - در بسیاری از لهجه‌ها و از جمله خراسان - باران بسیار ریز و تند.

و گیسوانِ خیسِ خزه‌ها،
بر سطحِ پر تبسمِ امواجِ آب،
و من،
در هُرمِ آفتابِ نشابور،
آتش گرفته بودم.

حَسَبِ حَال

شب آمد و گِردِ روزِ پرگار گرفت،
بر صبح و سپیده راه دیدار گرفت،
چندان که درونِ سینه و دفتر ماند،
آواز و سرود و شعر ز نگار گرفت.

مزمور اول

دوسو کسرود برای
عین القضاات همدانی

مرا نیز چون دیگران خنده‌ای هست،
واشکی و شگی جنونی و خونی،
رها کن مرا؛

رها کن مرا در حضور گل و زمره نور،
نور سیه فام ابلیس.

مرا دست و پیراهن آغشته گردید،
به خون خدایان.
مرا زیر این مطلق لاژوردی،
نفس گشت فواره درد و دشنام،
نه چونان شمایان.

مرا آتشی باید و بوریائی،
که این کفر در زیر هفت آسمان هم نگنجد.
بر ابلیس جا تنگ گشته ست آنجا.

رها کن مرا.

رها کن مرا.

مزمور دوم

« - از همدان تا صلیب راه تو چون بود؟ »

« - مرکبِ معراجِ مرد، جوششِ خون بود. »

« - نامه شکوی، که زی دیار نوشتی،
بر قلم آیا چه می گذشت که هر سطر،
صاعقه سبز آسمان جنون بود؟ »

« - من نه به خود رفتم آن طریق، که عشقم،
از همدان تا صلیب، راهنمون بود. »

....

فی کل سنبلۃ مأة حبة
قرآن کریم

سالِ پار:

دانه ای درون ظلمت زمین، در انتظار،

وینک این زمان:

هفت سنبله، بروی بوته، زیر آفتاب.

هفت چهره صبور،

سال دیگرش ببین:

هفتصد هزار و بیستمار.

از محاکمه فضل الله حروفی

که تازیانه فرود آمد،
و باز شکوه نکرد.

« -- کجایِ اطلس تاریخ را تومی خواهی،

به آبِ حرفِ بشویی،
و قصرِ قیصر را،
و تاجِ خاقان را...؟»

و تازیانه فرود آمد،
و باز شکوه نکرد.

«حروف: مبدأً فعل اند و فعل: آب و درخت
و سبزه و لبخند
و طفلِ مدرسه و سیب، سیبِ سرخ خدا.

من این عفونتِ رنگین را،
به آبِ همه‌خواهم شست؛
که واژه‌هایِ من از دریا،
می آیند،

و هم به دریا می‌پویند. »

« - کجایِ اطلَسِ تاریخ را تو می‌خواهی،

به آبِ حرفِ بشویی،

و قصرِ قیصر را،

و تاجِ خاقان را . . ؟ »

و تازیانه فرود آمد،

و باز شکوه نکرد.

« - خبر رسیده که باران دوباره خواهد بارید،

خدا برهنه خواهد شد،

و باغِ خاکستر خواهد شکفت.

مسافری در راه است

که بادبان‌ش از ارغوان و ابر پر است،

و جسمِ ظلمت را،

این هزارپایِ زخمی را،

از خوابِ نسترِها بیرون می افکند

مسافرانی در راهند،

سپیده دم را بر دوش می کشند آنان،

لباسِ صاعقه بر تن دارند آنان،

برادرانم،

شب را با واژه هایشان،

سوراخ می کنند.

خبر رسیده که باران درشت خواهد بارید،

خدا برهنه خواهد شد.

مگر نمی بینی که قلب من سبز است،

و حالتی دارم، که آب و آتش دارند.

به جستجویِ نظامِ نوِ حروفم و وزنی،

که روزِ روزبهان را کنار یکدیگر،

مدیح گویم و طاسینِ عشق را بسرایم،
که کفرِ من کفری ست،
که هیچ سیمرغی بر اوج آن نیارد پرزد.

نگاه کن!
که بغضِ تندرتر کید،
و تر شده مژده خوشه های گندم از شوق،
و ارغوانها آنجا نماز می خوانند.»

و تازیانه فرود آمد،
و باز شکوه نکرد.

«- کجایِ اطلسِ تاریخ را تو می خواهی
به آبِ حرف بشویی،
و قصرِ قیصر را،

و تاج خاقان را ... ؟»

و تازیانه فرود آمد.

« — گذار بر ظلمات آبِ زندگانی را ،

به خضر خواهد بخشید.

مبین که صف بستند،

هزار خواجه نظام‌الملک؛

هزار خواجه اخته؛

و بر لبِ هریک،

هزار واژه اخته.

ببین که اینها، اینها، چگونه در باران،

رُخانِ لاشه مُردارِ شش هزاران سالی را ،

به خونِ گلها سُرخاب می کنند هنوز.

برای سیرِ چنین باغ وحشِ چنگیزی،

مگر به گردنِ زرّافه‌ای در آویزی.»

و تازیانه فرود آمد،

و باز شکوه نکرد.

درونِ جنگلِ سبز،

چکاوکی پر زد،

و در نسیم آویخت.

در برابر درخت

صبح زود بود،

باغ، پر صنوبر و سرود بود.

سینه سرخها در اوج‌ها و اوج‌ها،

پر گشوده فوج‌ها و فوج‌ها،

میزد از کرانِ شرق،

در نگاهشان شعاع شیرینِ سحر،
موج‌ها و موج‌ها

هر گیاه و برگچه در آستانهٔ سحر،
آن صدای سبز را،
— زانسویِ جدارِ حرف و صوت —
می‌چشید.

آن صدا که موسی از درخت می‌شنید.

گرچه خویش را از خویشتنِ تکانده بودم و رها شده،
باز هم در آن میانِ غریبه بودم و کسی،
از حضورِ من خبر نداشت.

هر چه واژه داشتم نثار کردم و درخت،
لحظه‌ای مرا به اندرونِ خویش ره نداد.

مرد ایستاده است

در ساحتِ حضورِ نسیم و نمازِ نور،
در ساحتِ وقوف به زیباییِ حیات،
در آفتابِ از پسِ باران، کنارِ راه،

مرد ایستاده است.

مرد ایستاده است، و نمی خواهد،
در رهگذارِ خویش،

بر هم زند،
آرامشِ موقرِ سنجابی را،
که،
با خوشهٔ اقاقی یا ساقهٔ علف،
دُم لرزه می کند.

می دانم،
آه!
هرگز،
باور نمی کند کسی از من،
کاین مرد،

تا چند روز پیش چه می کرد،
در شرق دور دست.

در آفتابِ از پسِ باران،
کنار راه،
مرد ایستاده است.

تسلّی

باز می‌گردم با دستِ نهی،
نه پرستویی با من، نه خدایی نو،
نه سبویی آواز.

دستهایم خالی ست،
هیچ صحرایی اینگونه سترون آیا،
خواب دیده ست کسی؟

گاه می گویم،
غم این نیست که دستانم خالی ست،
کاسه چشمم لبریز رهائی هاست.

نور زیتونی

سو کسرو دی برای
شهاب‌الدین سهروردی

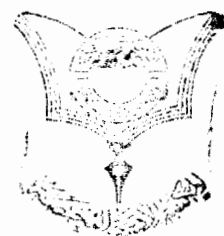
از حلب تا کاشغر، میدان ظلمت بود آن روزی –
که تو خونِ واژه را با نور آغشتی،
تو سخن را سِخَر کردی، در سَحَر، دوشیزگی دادی.

آه!

عاشق را همیشه بغضِ این غمهاست،
که بقر با نگاهِ فردایِ شقایق می‌برد،
ای سبز!

تو،

در ظلامی آنچنان ظالم،
واژه‌ها را از پلیدیهای تکرارِ تهی، با نور می‌شستی،
(نور زیتونی که نه شرقی ست نه غربی)
لیکن ای عاشق!
در زمین گنجایشِ آنگونه آواز، آن زمان، بیهوده می‌جستی.



ناکجا

من و شعر و جویبار رفتیم و رفتیم،
به آنجا رسیدیم آنجا که دیگر،
نه جای پای کس بود و نه آشنا بود،

درختان به آئین دیگر،
و مرغان به آئین دیگر،
صدایی که می آمد از دور،
صدای خدا بود،
رها بود.

بهنگام پرواز از روی باغی به باغی،
کسی زیر بال پرستو و پروانه ها را،
نمی کرد تفتیش،
شقایق ز توفان نمی گشت خاموش،
چراغش همیشه پر از روشنا بود.

نمیدانم آنجا کجا بود،
نمیدانم آنجا کجا بود.

در آغوش تو ایستادم
و در آغوش تو ایستادم
و در آغوش تو ایستادم
و در آغوش تو ایستادم
و در آغوش تو ایستادم
و در آغوش تو ایستادم
و در آغوش تو ایستادم
و در آغوش تو ایستادم
و در آغوش تو ایستادم
و در آغوش تو ایستادم

بارِ امانت

بارِ امانت
بارِ امانت
بارِ امانت
بارِ امانت
بارِ امانت
بارِ امانت
بارِ امانت
بارِ امانت
بارِ امانت
بارِ امانت

آن صداها به کج رفت، صداها ی بلند،

گریه ها، قهقهه ها،

آن امانت ها را،

آسمان آیا پس خواهد داد؟

پس چرا حافظ گفت:
آسمان بارِ امانت نتوانست کشید.

نعره‌های حلاج،
بر سر چوبه دار،
بکجا رفت کجا؟

بکجامی رود آه!
چه‌چهره گنجشک بر ساقه باد،
آسمان آیا،
این امانت‌ها را،
باز پس خواهد داد؟

سفرنامه

I

از یادها برهنه و در بادها دوان،
همپای و پویۀ نفسِ گرم آهوان،

می کوچم از رهائی، در چشمِ کوچه‌ای،

کانجا سراچه‌ها همه لبریز هجرت‌اند،
و آواز را به خاک فرو رفته زانوان.

خاموش مانده بودم، یکچند،
زیرا،
از خشم،
در شعرهای من،
دندانِ واژه‌ها به هم افشرد می‌شد،
آه!

ناگاه،
ترکید بغضِ تندر، در صبرِ ابرها،
پاشید خونِ صاعقه، بر سبزه‌ جوان.

جایی که نان گرسنه شد و آب تشنه زیست،
شمشیر در نخاع سحرگه نهاده‌اند،

در جاده‌های صبحدم این جمع جادوان.



II

در لحظه‌ای که کج شد فریادها، همه،

در زیرِ ثقلِ شب،

ناگاه برگِ لاله برون آمد از محاق،

آنگاه،

دیدم،

مشتی طلوع کامل بر آب‌ها روان.